



موریانه‌ها و چشمه

اسماعیل نوری علا

1371 تا 1374

1992-1995

به والایتر عشقم، شکوه میرزادگی

من در آن دم که وضو ساختم از چشمهء عشق

چار تکبیر زدم، یک سره، بر هرچه که بود

(حافظ)

1

می چرخد و می نالد
باد نامرئی
بر قلعه کوهستان ناشناس
تازبانہء کویر
آغشته از نمک
هوا را می شکافد
جغرافیای مکرر تبعید
در سکسکهء نرم ساعت ها
به خواب رفته است
حافظهء درخت توت
در قژ قژ پایان ناپذیر هاضمهء ابریشم
از چین تا ونیز را ورق می زند
و انقلاب سایه ها
در دگردیسی آرام پيلهء سرگردان
به کار تفکیک و ترکیب خویش مشغول است.

«راستی چه نیازی به تناسخ است
وقتی، در همین پيله،
کرم می تواند پروانه شود؟»
می پرسد شاعر،
- ایستاده بر انتهای قرنی
که در شعله های امید و نومیدی می سوزد
ایستاده بر ایوان عمری
که از آن منظرهء کوه و زندان و آبشار
بر زمینهء آسمان مقرنس
جاری است.

و آنگاه، باران
از کوچه های مندرس تشویش
می گذرد، با تیک تاک عصای خیزران اش.

شاعر روی از منظره می‌ستاند
میهمانی تازه می‌نشانند
- خیره در جام جهان بین -
کنار پنجره‌ء حوصله‌ هایش
و منتظر می‌ماند.

«اما کدام پروانه از این پيله فرارسته است، شاعر!
اگر به آتش سفر جامه‌ء کهن نسوخته باشد؟
و من مسافری چون تو ندیده ام
- با چمدانت، سرشار از سکوت و هیاهو -
که لطیفه‌ های خرد را
در فراست‌ های خرده پا می‌ پیچد و
بی هراس از خانه روشنیِ ابر
گرد جهان می‌ گردد
چونان ماهواره‌ ای
به تنگ آمده از اسارت مدار خویش!»

«بگو! باز هم بگو!
شطرنج باز سرزمین خیال!
که من از سپیدیِ خناقِ سکوت به تنگ آمده‌ ام
و موریانه‌ ها را می‌ بینم
که استواری پایم را
به اره‌ء پرحوصله‌ء خویش می‌ جوند
بگو!
که دیرگاهی‌ ست در من کسی نیست
و آینه‌ء غافل هنوز باورم می‌ کند...»

جرقه‌ ای بر مقره‌ء چینی
شعله‌ء آبی رنگی بر سیم‌ های خیس

و رعد و برق کوچکی
در جام سخن گو:

«گوش کن، شاعر!

که صدای پایت

در سفرنامهء نانوشتهء جاده‌های این جام بیدار است

و من چه می‌بینم؟

هان!

یک سبد تعارف لبخند

گردن‌آویزی گلین و پوکیده

عیسائی توفنده بر صلیب

ستایشی ابدی

و لعنتی تاریخی!

با ضیافتی از طفره و پرهیز

در زوال تدریجی پوستی

که از تلاقی هزار نژاد در هم خلیده برمی‌آید،

قطر خونی بر لامل اسطوره

که گوهر اشتقاق را به آدمیان هدیه می‌کند

و هزارمین اشک را از چهره تاریخ می‌زداید.

یک نفس دود زده

که در آن نوح و موسی و خشایار

بر فایق‌های خویش آواره اند

و در آبخست‌های شمال اش

پادشاهی

سر خویش

به آسیابانی می‌سپارد.

نگاه کن!

نامت همین جاست

در این امضای رنگ پریده

که هر معاهده را هستی می‌بخشد

و گلستان ها را از دستی به دستی می سپارد؛
همین جاست
در میان زلزله ای که از کمرگاه خراسان می گذرد
و به هرچه مرز و گمرکخانه بی اعتناست؛
همین جا:
در شهادتگاه طوسی رنگی که
از رستم تا شغاد را
به خواب غار رها کرده است...»

می خندد شاعر و شراب می ریزد،
چاقوئی کنار جام می نشاند،
و عطر ساقهء ریواس
در چار گوش فراموش می پراکند.

«در این آینه صد گونه تماشا کن و بگو!
رنجشی از خیال بی آزار در میان نیست
باران تازه است و صبح به آرامی می گذرد
و ما مردمی دل سپردهء رویا و خیالیم.
بگو!»

«دار می بینم و دار، شاعر!
کابوس خنده!
چشمک بی وقفهء چراغ های خطر
پالایشگاهی که در روغن خویش می سوزد
شهرهائی که در ضیافت بولدورها فرو می ریزند
جنازه سوختهء تانکها
درختان آتش گرفته
مارپیچ دل شکستهء صف هائی که بیابان را هاشور می زنند
وهم باران اسید
منگنهء کوه ها و گزش خار...»

و تو
که بر ساحل بی آسیب
بر کاغذهای خمیده‌ای...
بین که از روزن کلمات
خونی سیاه بر کاغذ نشت می‌کند
به پروانه ای سیاه بدل می شود
بال می زند
و از پنجره به سوی روشنائیِ غریبه می گریزد ... »

بیرون
باران شورابه
هدیه خزان را بر گیسوی درختان می نشانند؛
شاعر
کنار پنجره حوصله هایش
به برج روبرو خیره است؛
امواج را می بیند - سرشار موسیقیِ گفتگو-
که به جانب افق های ناشناس پر می کشند
و خیرهای چل تکه را
به اوهام ساکنان زمین می دوزند.

بر می گردد و به میهمان شور زده می نگرد
که جرقه‌ی احتمالات
لهجه اش را روشن کرده است.

«بیا، بین، شاعر!
فروماپگان عبوس
پیکر قدیسان را در شایعه می پیچند
و شمایل های رنگ پریده را
در بت خانه های ترس می‌آویزند.

مردمان
در خواب های مغناطیس
از مثلثات و یکان ها
- مفتون مالیخولیا و سیجر -
تا نان و گلاب و تربت
سرود خوانان می گذرند
و مخبران موشکاف
آنان را به اطمینانی مکرر
می آرایند.

و... هان!
می بینمت
که به دیوار کعبه آویخته ای
و کرکسان تکه تکه از تن تو می خورند و تو
تمام نمی شوی...

و همچنان منتظر دمیدن آن ماهواره ای
که از عمق هرج و مرج کیهانی
به سویت می شتابد
و از آسمان آن سوی این آسمان تنگ
قطب نمائی از ستارگان سَحَر می آورد...»

شاعر می خندد - کودک وار -
می شنود
زوزه زمان را
بر تنوره ادراک
و شکنجه قطرات ثانیه ها را
که به زبان رغد ترجمه می شوند.

و یکباره مَقَره ها آتش می گیرند و برق
- جهنده و چابک -
در جام سقوط می کند

حام می شکنند و
خطوط بر پارچهء روی میز
جدول شرنجی
می سازند.

می آید شاعر
- دل گرفته و مغشوش -
می نشیند و
بی هدف
پیاده ای را
به سوی جبهه
می راند.

2

از پنجره تا اقیانوس شهر ورم
چرخنده در دود پرسشگر سیگار...
اینک شاعر، که با آینهء آتش گرفته سخن می گوید:

«کدام کلمه بود
که قطره ای در آن خانه ساخت
که دریا، در کشاکش آمده ها و نیامده هایش، زاده شد
و من
به رام کردن افعال بازیگوش
از کناره‌ی زیستن سرزدم؟

کجا آموخته بودم
رسم شدن را؟
که با خالی تو در تو خو نمی کردم و
نبضم بر ساعت چار راه ها می تپید
نا کسی از دیر شدن فردا خبر نشود.
همه گفت بود و من به گفتگو دلخوش می کردم
همه رفتن بود و من سرشار آمدن بودم
و در گذار تیغ زارها
از عطر میوه های گمشده می پرسیدم.

آفتاب سحری به سوی مغرب می تاخت و
من اما
از تولد سوسن ها می گفتم

و تیک تاک دلم
در گلخانهء متروک اش
جوانه می زد.

وینک جهان مندرس من!
صحرا را بشمارم
که هر لحظه پیکری بر آن فرو می‌افتد،
آسمان را شماره کنم
که در مسیر بمب‌ها به مشق‌های خط خورده می‌ماند،
و جنگل را در تنهایی درختان
به تسلیتی دل‌خوش کنم.

جهات چهارگانه از شن‌ثانیه‌ها پر است
و غلت زمین بر مدار قدیم اش
از هیزم دقایق فرار جان می‌گیرد.

دستی اگر در هوای باد برگیرم
مویم سپید خواهد شد.
دهانی اگر به هوای پرسشی باز کنم
در سکسکه‌ء مداوم عقربه‌ها گم‌خواهم شد
و دل‌گرفتگی را به جای غفلت‌خواهم آموخت.

پس به من بگوئید
کدام کلمه آغاز تاریخ بود؟
که خاک بوی خون گرفته است و
هوا در ارتعاشی نامحسوس زندانی ست،
و آدمیان مرگ را با شماره‌ء گورها اندازه می‌زنند.
اما جاودانگی را با کدام ساعت اندازه باید گرفت
وقتی که دریا همیشه موج دارد و
عمر موج لمحه‌ای بیش نیست؟

استخوان جانوران گواه من است:
جهان موزه‌ای ست
که با غفلت بزرگ اشاره‌ای دارد؛

و بدینسان همیشه، بر سنگفرش همهء خزان ها
جمعیتی از برگ، به های و هوی، می گذرد.
چه امروز، چه دیروز، چه آن زمان که من
در پایان جهانم ایستاده بودم
- با شعری ناتمام
خفته بر پهنهء دشوار آسمان -
و گلهء ابری گذشت و مویه کرد و بارید و گم شد
آنسان که صحاری نامفهوم را هجومی از علف پرکرد،
آنسان که رودخانه ای به ناگهان
در ابیاتی خال مخال
از بستر قصاید مهجور بر گذشت.

و من

- در وحشت تیغی که بر ناف عالم کشیده می شد -
دانستم که تندیس آخرین رسول
ساعتی پیش به دست او باش فرو شکسته است؛
فریاد کردم:
آی ...

چشم های سنگی اش را به من وام دهید
تا آخرین نگاه معناپذیر
بر آستانهء قرنی که از راه می رسد
از آن من باشد ...

و طیاره‌ای گذشت و

اوراقی رنگارنگ را به دست هرزهء بادها سپرد،
روستائیان لحظه‌ای راست ایستادند
-از چین تا ایران، از هند تا گواتمالا-
لبخندی کودکانه بر لب هاشان نشست و آنگاه
بر شیارها خم شدند و کار خویش از سر گرفتند.

و آی

سه هزار و یک سال گذشت و من
بر آستانهء جهان ایستاده بودم
به تماشای روستائپانی
که ایستاده قامتی انسان را
در لای و گل فراموش می کردند
و هنوز نمی دانستند کسی از ایشان
پرچمی پرستاره را
به سوغات ماه برده است.

آی ...

پس آن کلام چیست
که ما از آن زاده می شویم و در آن می میریم
و در گذار اش تنها گورستانی از صدف و ستاره باقی می ماند؟
پس آن کلام چیست
که موشک ها در آن رهسپار فلک اند
و بمب ها از آن بار آشناک بر می گیرند؟
- مادر دفتر ها و روزنامه ها و کتابخانه ها
مادر هر آنچه می نویسد و نوشته می شود
ذات بی کفایت دانستن
و جوهر بلیغ نتوانستن
آنگاه که زمستان به کوچهء ما می رسد و درختان را پیر می کند
و فقط من می دانم
که بهار در دانه های برف پنهان است و
غفلت
همیشه از جدی گرفتن زمستان آغاز می شود...»

3

شن گداخته، آسمان مسین
با خورشیدی که از سینهء خون بر می‌خیزد
تا به رستگاریِ پیشانی‌ها و سینه‌های مشبک گواهی دهد.

آنجا

کشتی‌ها از میان دو پای تهمتن رد می‌شوند
بر بادبان‌شان
استخوان چهرهء سهراب در باد بی ملاحظه می‌تازد
و اسفندیار شلاق می‌خورد و پارو می‌کشد
از کرانه خونزده، به کرانه‌ای خونین
از دهانه‌ای دشوار تا دهانه‌ای سنگلاخ و بی‌آئین.

رود

نعش‌های دست و پا شکسته را
به سوی تطهیر خلیج آتشناک می‌برد

زال

گیسوی خویش را
بر گردن شکسته‌ی رودابه
می‌پیچد

و سیاوش

در شعله‌های آتش
به جرقه‌ای فروزنده و کاهنده
بدل می‌شود.

و برکناره‌ی ایمن ایستاده است، شاعر
- با سری پر آفتاب و دلی سرشار از عطر و ستاره
با حلقومی که در آن هزار چلچله‌ی سبز جوانه می‌زنند.

می‌سراید و کلمات اش

در گذار باد نمکسود
به عقیق و جیوه و دل می شوند؛
دست در کاسهء سر می کند
کلاف درهم رؤیاهایش را در برابر آفتاب می گیرد
و زنبور های طلایی
به همهمه ای ترساننده گرد می آیند
و شیرهء تلخ گیاهان
کندو ها را به آمیزه ای از زهر و عسل
پر می کند.

کهکشانی از ستارگان سبز
مزرعی از گلابتون سرخ
کوره ای سفید از آوازه های روستائی
کتابی سرشار نقشه ها و اشارات
و کوزه ای شکسته
که حجمی غلیظ از آن
تا به عمق زمین نشت می کند.

شاعر ایستاده است
- خیره بر خطوط بی معنای خاک -
و با مخاطبی لال سخن می گوید:

«آیا به سوی تو برمی گردم
همچون نقطهء پرگاری گرفتار دوری باطل
بر مدار مرکزی که شکل سئوال اش را گم کرده باشد؟

«یعنی به تو برمی گردم
ای که دهان گشودی و مرا

همچون تهوعی معصوم

به دست باد و آب و آتش سپردی

- در خلوت گوشماهی های صبور
بر تخته سنگ های زنگار بستهء تشنه
بر چاک چاک و چروک خاک -
تا پوستم از نوازش نسیم و ستم توفان بیاموزد.
دستانم را زحمت کار پینه بندد،
در مسیر رودها و بهمن هایت قد بر کشم
و گیسوانم را به آرایش یاس های خودروی تو بسپارم؛
تا تیغ بر رگان تو نهم
هنگام که به امید دانه‌ای شخمت می‌زنم
در تو فرو شوم
به جستجوی عصاره‌ی سیاه جانوران نخستین
برای گردش چرخ‌ها و سوزش هوا،
و بخشکانت
آنگاه که رودخانه ها را برمی‌گردانم
تا آبشخور گیاهان و جانوران را
به خانه های یکنواخت بی حوصله بسپارم.

«در طبع تو نه عدالت بود و نه ظلم

و بر خرسنگ هایت

نوالهء زمان

برشته می شد

- به گوارشی دشوار و بی نشخوار ...

«در طبع تو نه زیبایی بود و نه زشتی

بر رشتهء بلند اشتران سنگی ات

کجاوه های بی مقدار کاروانیانی همیشه مهاجر

به سوی مقصدی که از آتش و ابریشم سرشته می‌شد

در اضطراب زلزله و سیل می‌رقصیدند...

«در طبع تو نه خواهش بود و نه استغنا

و تئوری های بلندت
گدازه شان را
برای برگشتگان فراهم می ساختند.

«می دانستم که شرابم از رگ تو می جوشد
تصنیفم از گلوی تو خوانائی می گیرد
دستم به تطاول باغ تو گشوده ست
چشمم به آمیزش اسپند و آتش تو،
و دهانم به سوی لقمهء سوزانی
که از آفتاب تو بر می پزد...»

«تو
- در خود خمیده و در خود تنیده -
فقط دهان می گشودی
تا آدمیان را
بر کنارهء مفلوک دریای شور
قی کنی؛

تا شاهانت
در تالار آینه های دفناک
تاج بر سر بگذارند و فرمان آتش دهند
و خدا مردان ات از سوراخ های تاریخ بیرون آیند:
به شکار روز و قیام
به کشتار پسرانی
با پیشانی های خام
و به تاراج دخترکانی
که در سیتمی دوگانه گیسو
بافته اند.

«آپا

من

به سوی تو برمی‌گردم؟

«تو می چرخى و

همه چیز را به سوی خویش می کشانی

می چرخى و ابرها را بر طارمی خیالات ناامن یله می کنی

می چرخى و دریا

در بادیهء درشتناک خویش

لب پری از شکنجه دارد،

می چرخى و به قلب می گوئی

تا سکه به نام تو زند

و پای زخم خوردهء آدمی را

به زنجیری نادیدنی

می بندی و

کشان کشان

از فصول پریشان

می گذرانی ...»

شاعر ایستاده است

در چارراه سبز و سرخ و سفید

پیراهن اش می پوسد و با باد می رود

پوست اش چروک و زخم می گیرد

مویش در خزان فرو می ریزد و

او ضجه بر می کشد:

«آی ...

تلخ تر از این شرابی نیازموده ام

در گاهوارهء زلزله های تو

که زهرنوشانِ زادگانِ خویشی.

و من به سوی تو بر می گردم؟

دویدنی در بیابان بی جهات

پارو زدنی بر دریای بی بندر

پروازی در آسمان سرب؟

هیات ...

جام شرابم کو؟

می بینم

که من از تو

تلخ تر شده ام...»

4

تلخ و شیرین بافته
در مسیر هرزآب‌ها
به کجا می‌رود
شاعری که بر کوه و غار و بوته‌ء خار
شعله می‌کشد و
زخم شلاق می‌آموزد؟

و بدینگونه است که آسمان می‌گذرد
و شاعر می‌ماند
- در بافته‌های بی‌دوام تقابل‌ها و تضادها -
چشمش رنگ عسل می‌گیرد
و زنبورها
بر لاله‌ء گوشش
کندو می‌سازند.

بدینگونه است که رگ‌هایش به ناخرسندی می‌رسند
و از آن چالش بی‌آهنگ
سراغ هوا و چرخش و دمیدن می‌گیرند.

این گونه است که شاعر
پیشخوان خانه را آب و جارو می‌کند
و نامه رسان بارانی پوش
نمی‌آید.

«آی ...

دشنام پاره سنگی شده‌ام
در زمانه‌ء طوفان‌های بی‌مقدار
طلبه‌های غُرش‌گر آسمان بی‌گیاه
و ناله‌ای که با نی زار و سنگ‌آشناتر است؛

تاریخم را به نی نواخته اند و اکنون
بر گلوله‌ی چرخنده‌ی آبی‌رنگ
مسافری شده‌ام
که به مسیر بی نهایت می‌اندیشد.

«آی...»

تلخ و شیرین!
فرجام این آمیزه چیست
که به سوی تعادلی خاکستر گرفته می‌چرخد،
شاه و پاسبان و چریک را به یک سلول می‌نشانند،
آبی آسمان را
بر خرامش قهوه‌ای رنگ کومه‌ها می‌پاشد
و در سبزیِ دارِ قالی‌ها
شاهین فقر و ثروت می‌شود؟

«تلخ و شیرین!

وامی که از سادگیِ نافه می‌گذرد
و به سوی چماخمی آفتابی رهسپار است...»

و موج نوحه‌گر
بر ساحل بی اعتنائی می‌کوبد و نرم می‌شود
شراع کشتی‌ها
در باد بی پروا
می‌پوسد
و لنگرها، در اعماق دریا، زنگ می‌زنند.

«آی ...»

عصائی به من دهید
تا از این دریای شن گرفته بگذرم
و وعده‌ی رنگین کمان را

با دانه های باران پیمانۀ زنم،

«کفشی به من دهید
تا در مغرب سرابها و سرخ گل ها
به ایوان فیروزه درآیم
و شاهزادگان سجاده نشین را
از طوفانهای در راه باخبر سازم،

«چشمی به من دهید
تا در ردای شب
از میخانهء ممنوع
به خانهء پوشیده رسم
و حکمت سحرخیزی را
به ساکنان سنگ شده
و کودکان وهم گرفته
بازگو کنم...»

به کجا می رود
این خداوند سنگ ها و فرو پوشیدگان
روسپیان و درویشان
پاسداران و کلوخه ها؟

به کجا می رود
که کوه گردهء خویش را خم می کند
و بر شیب دره هایش می افزاید؟
که زمین، بر ثقل خویش، می فشارد
و در فرمولهای سیب و سکه تجدید نظر می کند؟
که دریاچه های کویر
اینگونه به سوی شهرها دهان می گشایند؟

می لرزد و در انزوای سرد خویش می خواند، شاعر:

«چندشی اگر در کار بود
دلزدگی امان ماندن می شکست
نیش خاری اگر بود
گلابدان را فرصت نمایش نبود.

«آی ...

اگر مرا آتشی در می گرفت
اینگونه در لجه های تلخ و شیرین نمی آویختم...»

و آنگاه، به منظره پشت می کند
رو به دیوار خویشتن می ایستد
چاقو بر می دارد و
بر صحیفه پوست اش
شیاری تلخ و شیرین می زند.

نافه می گشاید و جنینی
- آویخته از کهکشان -
ناخن شست می مکد
و در پشت پلک های ناگشوده
خواب نی زارهای خرم می بیند ...

5

می ایستد شاعر
- با انبانی از کلمات مه زده
با ردائی از عاطفه های درهم جوش -
رو بدان سپاه سرِ سنگی
که بر پیشانی اش
خورشید و ماه
از خرمن خاکستر می گذرند،
رو بدان سری که گرانش همهء چرخ ها در اوست.
و سکوت را در پبلهء دهان خون زده می خراشد.

سنگ قد راست می کند
- خیره بر آن نازک آرای خاک زاد -
و زخم لبخند
بر تاول پوست چرمین اش
جر می خورد.

آنگاه موسیقیِ تاریک کلمات
آسمان را از دود و مه می کند:

«شاعر
در دل چرا و، بر لب چگونه، می گذاری
کلماتی را که
پرپر زنان
در کلیدها و پنجره ها و صنوبرها
گم می شوند؟»

«به جستجوی چه در من
و در آسمان و رودخانه هایم می کاری
و ستارگانم را شبانه می دزدی و

در جیب می‌گذاری؟

«از چه لبالبی

که چشمان ات در آتش هراس و تشویق می سوزند
و موریانه های رؤیایت
تخت ام را از رگ و پی خالی می‌کنند
چندانکه، چون برابر آینه می ایستم
به هستن خود حتی
شک می آورم؟»

شاعر، تلخ و درشتناک، رو می گرداند:

«نه!

پرسش و پاسخی در میانه نیست.
پل ها را شکسته ایم و راه ها را در مه گم اند.
شرابی بریز
در جامی که از کاسهء سرم ساخته ای
و سَفَرَم را به نغمهء سازی بیارای!»

گیسو سپیدِ سنگ،

چنگ بر می‌گیرد و در گوشهء خون می‌زند
هوا بوی گمشدگان زمین را
به صبح مشرقی می‌سپارد
و بر طارمی ها
حسرت
گل می‌کند.

«آی ...

آهنگساز مبهم دلتنگ
که ضربآهنگ دلم را به بازی جنون گرفته‌ای!

نه!

در چشم های مرواری گرفته ات
تنها بوی کومه های پدرم خفته است،
بوی جنگل‌های سوخته، زادگاه و
بوی شادمانی‌های اندوهناک ...

و من

این هر سه را

دیر زمانی ست

به دور افکنده ام.

اما این سستی چیست که بر دستانم می نالد

کتفم را مته می‌کند

و استخوان‌هایم را آخته می‌سازد؟

چيست این تهی

که در سینه‌ام تلاطم دارد؟

چيست این بی‌مرگی

که سرنوشت من است؟»

و رنگین کمانِ گوژ از شراب می نوشد و سرخ می شود

قطارها، در ایستگاه‌های منتظر، به سکسکه می‌افتند

و بر جداول آسمان

بروج کهن

در هم می لولند.

«شاعر!

تو چه جسته ای که نیافته مانده باشد

چه کسی به سوی من آمد و من بازو نگشودم

چه کس دفینه ای جست و من خراب اش نشدم

چه کسی آرزویی از تاریخانه دل گذراند و پاسخ اش نگفتم؟»

«نه!»

بدین مهربانی فرییم مده!
سزاوارترین پیشکش ام صافی و صفا و بوسه بود
- با دلی که از زمستان نمی هراسید و برهنه می شد
با پائی که بر خارزار می رقصید و سرزنش نمی پذیرفت
با سری که اشتیاق اش همه با تو بود -
ای غرور لحظه ای که اشراق خورشید
در خدشه های تیغناک افق
رگ می کند

و راه
در لجه های گم شدن و یافتن
می نکاند ...

سزاوارترین ام این دست گشوده بود
که در حسرت اعتماد
بر شانه هایم شاخه می زد و شعله می کشید...
و تو هر پاره کلوخی را شگفتی باران بخشیدی
تا آوارگی
(در موج موج هاشور ها و خط - نقطه های سنگباران)
سرنوشت تبعیدیان زمین شود.

«گریزنده و خواستار
مشتاق و فریبنده
بر بام خانه های تب کرده
بر سیم و آتن و خرپشته
و بر کوزهء عرفناک تشنه
فرود آمدی
تا جوانی من
در فراخنای بلوغ
بیوسد
و تو بر آسمانت
- همچنان -

حکومت کنی.

«نه!

زمانهء فریب به سر آمده

دیگر

قطره نیستم

که در دریای سخاوت تو گم شوم

موم نیستم

که بر جاده‌های آتشناک تو

به پایان خویش بسوزم؛

می‌نویسم تا به افسانه ایمان نیاورم

می ستیزم تا در همهء طلایه‌ها تیرباران شوم

و زنده می‌مانم

تا حکیمان دروغ‌ات را حاشا کرده باشم.»

رود ترانه می ایستد

مرغی از دهان جوجه‌هایش دانه بر می‌گیرد

و غریو آبشاری نو

کوهستان را غافلگیر می‌کند.

«شاعر، آی کودک ...

تمام تان کودکان غافلید

و به بازیچه‌ای، چنین خودساخته، دل، خوش می‌کنید.

«سزاوارترین‌ات کلمات خون زده‌ء تو بود

که پنهان‌شان داشتی

- با جوشش‌ی که بدان

مفاهیم بیگانه را

یگانه می‌کردی

و از آن ملغمه‌ای شگرف می‌آفریدی

که زخم روح را
بی مداوای طبیبان من
شفا می‌بخشید؛

«سزاوارترین ات

همه

اسطوره های تو بودند
که از واقعیت و رویا بهره ای یکسان داشتند
و توان آنان را
به ولگردان کوچه
روسپیانِ پلشتی زاد و

مستان بی سر و پا
می بخشیدی.

«کودک، آی کودک!

حکیمان را من از این کودکی رهانیده ام
با مهر خویش بر کلمات بلندشان؛
و تا دنیا دنیا است
نام شان بر صحایف و کتیبه‌ها ثبت است؛
و هر که کلام شان را می شنود
به قصه ای می رسد که قهرمان اش منم!

«آی ...

رستگاری اگر به کارت نگین می‌زد
تو نیز بر آسمان ستاره ای از آن خویش می داشتی
- با سرنوشتی که تضمین رویاها و تجسم حسرت هایت بود...»

شاعر به خیره در سرِ سنگینِ سیه فام می نگرد
و واژه های خویش را

به سوی چشمانی شیشه‌ای

شلیک می‌کند:

«سرنوشتم از آن تو مباد!
این قصه را همانی رقم زده
که بر زرهپوش های مطمئن
از میدان های مرداد می گذشت،
همان که شکستهء مجسمه ها را
از جیب بیرون می کشید
و دستم را بترکه خونین می ساخت،
همان که بقالی های کوچک را چپاول می کرد
و دوچرخه سازهای بی نوا را به تیر می بست،
همان که جمعه ها
به گردآوری کرایه خانه می آمد
و من از عروض واکس خوردهء کفش های اوست
که به این زبان مهجور رسیده ام
و کلماتم از لهجه جنون پر است.

«و تو کجا بودی
وقتی رفیقانم
با دو پای گشوده به خانه می آمدند
و خون، از پاچه ها، به روی خاک، خط می کشید؟..»

«نه!
من به بام در آمده بودم
تا دمیدن خورشید را گواهی دهم
و تو خورشید را
در کورهء خویش
سوخته بودی،
کاشفان رازهایت بر دار و جراثقال ها می چرخیدند
و زمینت را سیلابی از نفرت پوشانده بود.

«نه!»

سزاوارترین اشتیاقم را
به همراه بادبادکی
به سوی آسمان تو رها کرده بودم
و طوفان تو
استخوانش را
شکسته و تیر خورده
پیش پایم افکند.

«آی ... نه!
شرابی بریز
پل ها شکسته‌اند و
آن سوی پل راه آهن
نظم تو بر زخم های تازه چرک می بندد.
تا مه
خانه های شنیدن را
از ابهام پر نکرده است
چنگ بزنی!»

و نوازنده سنگ
چنگ بر می‌گیرد و در گوشه‌ء حزین می‌زند،
مزارع گندم در بوی نان تازه می‌سوزند،
آهنگران
با پتک های گران،
افاعیل خستگی را هجا می‌کنند و

شاعر
در رؤیای آینه غوطه می‌زند و
در خویشتن
غرق می‌شود.

6

غروب آتش گرفته‌ء فصلی ناشناس.
بر کوهپاره‌ای از اندوه می‌گذرد، شاعر
- زبان گم کرده و لال
رکاب گسیخته و مهمیز سوخته -
کاسهء خیال اش در تشنگی های رویا می‌سوزد و
بر ستارهء پیشانی اش برق و سرودی نیست ...

بر جاده‌های سترون می‌راند
با مرکبی از چرک و ناله و درد
و بر ماهخانهء چشمانش
تندر و پرسش و افسوس یخ بسته اند.

بر جاده‌های جنگل سوخته
به کاهلی می‌راند
- دستان، به هم نشاندهء مالیخولیا -
و با مرکب خویش به دلتنگی می‌موید:

«آی ...

آن سوی ستاره چیست؟
پساپشت ماه و
در نهایت شب؟
کدام در به انتها می‌گشاید و
کدام صورت بی‌اندوه
خوش آمدت خواهد گفت؟»

و زمزمه ای مه گرفته پاسخ اش می‌گوید:

«اخم بگشا شاعر!
اینگونه که از عبث می‌گوئی
کلمات از تو خواهند رمید و

مارها در حافظهء تلخ ات خانه خواهند کرد.

«نیما را به یاد آر، شاعر!
آنگاه که بر تل آجر ایستاد و
تفنگ شکسته اش را
به سوی فردا نشانه رفت،

بامداد پیر را ببین
که اینگونه شاکرانه از جهان می‌گذرد،
و فروغ را در حافظهء درهم ات زنده کن
که در شباهنگامی یگانه
از اعماق زهدان جان اش
آتش بیرون کشید و
از جوانی شما
آدمیانی نو آفرید...

«بیاد آر
که آموزگاران ات
زیر همین آسمان تلخ
باغبان پر شکیب ایستادگی بودند اند...»

در میانهء جنگلی که
بر شاخه هایش
عروسان جوان را به مرگی دردناک آویخته اند
می ایستد شاعر،
بر آستانهء اخطار
در صورت مرده اش تنها دو چراغ جستجو نفس می کشند.
و در سینه اش مرغی تپنده می پرسد:

«شنیدی شاعر؟
میراث خوار بی سپاس نسلی که تو را از تاریکی رهانید!

شنیدی که چاشنیِ تنفسِ پیشاهنگان ات

جز آرزومندی نبود؟

شنیدی آنچه را که در هر دم و بازدم با تو زمزمه می‌کردم و تو

- کور از خشم و کر از نفرت -

جهان را به ناسزا و سخره می‌گرفتی؟ ...»

و آنگاه، دیگر بار، زمزمه‌ء مه زده از خاک می‌خیزد که:

«لبخند مرا به یاد آر شاعر!

و چهره‌ء خویش را در آینه‌ء صاف من ببین،

که مادر رودخانه‌ها

و همسفر رؤیای شاعران من!

ماه نخشیم من

که بر گلوی آسمانِ تخیل می‌سوزد...»

شاعر، یکباره، بر چار جهت می‌نالد:

«آهای ...

من اما از قبیله‌ء گمشدگان زمینم

که از هیچ تا هیچ

به جستجوی معنائی یقین‌پذیر رفته‌ام و

بر دریچه‌ء غارها

تار عنکبوت‌ها

جوابم کرده‌اند.

و در خورچینم جز کلمات یخ زده چیزی نیست.»

و آنگاه

غُلْغُلِ ماهورِ آب، در هاشور سبز جنگل

سقوط سیبی از بلندای اخطار

که می‌چرخد

سبز و سفید و سرخ می‌شود

و به یکباره تن به خنکائی می‌سپارد

که پیش پای شاعر
با موسیقیِ شفاف و لاجوردین آفرینش می‌جوشد.

«پیش آی شاعر،
خاک چهره در این ناگهانهء جوشنده بشوی
شیرینی زلال اش را بچش
و ببین که می‌توانی، اگر بخواهی، می‌توانی...»

و می‌نشیند شاعر
- با نگاه دیر باوری
که در آن اضطراب و شوق
دو پروانه همبازی اند -

دست در آب چشمه می‌زند
و پرده‌های آب را می‌درد:

لایه های خال مخال موج،
حمامی که رگ سهراب در آن می‌گشاید،
بوی اوایل گل سرخ،
لاله‌ی دمیده از خون،
دیوی سپید و پای در بند،
تیراندازی که از قله به آسمان پر می‌کشد
سه میرزای خفته در ریشه های هر درخت،
و لبانی که سوزنِ جور بر آن ملیله می‌دوزد...
و آنگاه، چهرهء او!

- آن نامحتمل‌ترین آمدنی! -

که وعده دیدارش در کتابی نیامده
و ستارگان از ظهورش خبر نداده اند
- با نگاهی که

از دعوت و سرزنش
ملغمه اضطراب می‌سازد.

و سیب از جویباره می گذرد
و ناگهانه در سراشیب دشوار فرو می افتد.

«شاعر!

مرا به رؤیاهای خویش مهمان کن
تا نقطهء همهء آتشبازی ها را در جان ات بفشانم
و از شادمانیِ زندگیِ میرنده باردار ات سازم...»

«آهای اعر1

تصویر من باش

تا آینهء تو باشم!»

و او دست در آب شکوفنده می کند

(مضطرب و سفید

عطشناک کلماتی که در جهان جانوران فراموش می جوشند

مشتاق رازی که در خورشیدها و کهکشان ها می لولد

و در هر لرزش رخوتناک اش

ستارگانی میمیرند

تا کودکانی کنجکاو و بی آرام

از قلهء ابر و پلکان کوهستان سر برکشند،

سپید و مضطرب

مجموع احتمالات دلنشین و دلشکن

تصنیفی که هنوز از هستیء خویش غافل است

ابری خفته در شبنم

سیاره ای رونده بر قوانین نانوشته)

و چون ساز شکسته ای

- یا کشتی بر دریا نشسته ای -

می خواند:

«برون آی!
از این آینهء رونده،
برون آی!
همشکل محتمل آرزوهای من باش
که هماره در آن سوی سحر می بالند...

«برون آی و آبستن ام کن
از هجوم پر شتاب کلماتی زخمی
رها شده از مخروط استبداد و تعصب
گریزنده از دستور و قاعده
که در آوندهاشان
شیرهء هستی
از چشمه سار تو بگذرد.

«برون آی
از این زهدان سپید کرانمند
که روبروی تشنگی های من ایستاده است و
از شش جهت
هوای جنگل را به رنگ تو می آراید.

«برون آی
در شکل‌های نامنتظری که
همیشه در میانهء رؤیا و سرمستی جا دارند،

«برون آی
آنسان که نیاز
پروانه‌ای باشد
تابنده در پيلهء خون
که در دگردیسی اندیشه
نخ لباس‌هامان را با ستایش آفتاب بریسد.»

و دست بیرون می کشد
- همراه سزاوارتر هدیه ای
همچون شعلهء بهار
بر شاخه‌های جنگل؛
چونان مضرابی که ناگهانه بر ساز دریا بنوازد؛
و ستاره ای که
بی پروا
شب بی حادثه را
روشن کند.
و زمزمه سر می‌دهد که:

« اینک
آواز میانه سالی آینه ای
که بر سپیدهء شقیقه هایت می روید!»

7

جهنده و چابک

همچون لحظه ای که ستاره

بر طاق فلک

خنده می‌زند،

تازه و خرامان

همچون لحظه‌ای که خورشید

از بین قله

سر بر می‌کشد

شکفته و تابناک

در دمامد وقوع لیخندی

که عطر شب و رنگ صبح را دارد...

و خدایان از پهلویش بیرون می‌جهند،

قهرمانان از گیسویش فراز می‌آیند.

مشتی گلاب می‌باشد

بر استخوان اسکندر

و ظلمات روشن می‌شود.

به قعر چاه فرو می‌رود

و بیژن و یوسف را به وادی ایمن می‌رساند.

می‌آید و

از جای پایش

چشمه‌هایی از آتش بر می‌جوشند.

از جام آینه‌ها می‌گذرد

و در چلچراغ‌ها چتر می‌گشاید.

بر باغ‌های تفرج می‌نشیند و

میوه‌های کال را

طراوتی از بلوغ می‌بخشد.

و ناخدای سرود کشتیِ مستی می شود
که از تنگهء تنفس شاعر می‌گذرد:

«با من بافته می شوی
در کارگاه بی هراس سرنوشتی
که به هر دیدار ترانه ای دارد،
در طپش آرزومند دلی
که تا نیمهء کوه را دویده باشد،
در رخوت بی خودی های عصری
که به شب نمی رسد...»

«آی...»

چشمهء رنگارنگ آرزوهای کام برنیامده!
رنگی به من بیاموز
گویای طوفان ستارگان
وقتی از آستانهء رنگین کمان می گذرند،
پناهگاهی به من ده
وقتی که آوار
می خروشد و تکه تکه می شود،
شیشه ای به من ده
که تاب عطر گفتگوی تو را داشته باشد...»

«آرام باش، شاعر!

که تا کوچهء بلوغ

بیابانی دراز در پیش است.

دست ات را به من ده

تا از دل آتشفشان بگذرانم ات

و سهمی از شادمانی زمین را با تو قسمت کنم:

سهمی از زیستن

در چنبر ماه و کسوف
بدان لحظه که آدمیزاده‌ای
از مدار وحشت موروثی می‌گذرد
خواب را به حقیقت فردا می‌رساند
و خود ستاره‌ء سحری می‌شود...

«سهمی از کهکشان خفته بر گلوی افق
که گرد و خاک توهم را
از فرگشت رگبار و هلهله‌ء تگرگ نابهنگام می‌روبد
و رؤیای رودخانه‌ء گمشده در مه را
از آن ما می‌کند...

«و سهمی از برآیش معناگریز آدمی
که بین دو قوس نامفهوم
خانه می‌سازد
دانه می‌افشانند
و روزگارش، در نفس تاریخ، می‌ماسد.

«نگاه کن
که ما قایقران رودخانه‌ء شب ایم
و راهزنان سحر
با لبخندی از تمسخر
بر کناره ایستاده‌اند و
خدایان ورشکسته،
یکی یکی،

از اعماق لجن سر بیرون می‌کشند ...

قانونمندیِ دریا را
خرده ماهیان تُنگ‌های گلوبسته
انکار می‌کنند
دانشوران خوش باور ایام

زوال خرد را
به رقص مرگ برخاسته اند
و ماه گرفتگان دودناک
در نشئه خرسندی
از خاکستر تا خاکستر را
در اشراق آتش می‌سوزند ...

«نگاه کن
که شب
در جریان بی خیال خویش
به سوی خط مه می رود...
نسیم لایبالی از کنار ما می‌گذرد
ستارگان گم اند و
چراغ
تنها
در سینهء ما
می سوزد...»

«آی ...
نگاه کن، عشق را بنگر
که بر ساقه‌های جوان می بارد و
درختان تنومند از سال خشک قد بر می کشند،
بر نای باد می‌دمد و
گله‌های آینده، بر مرغزارهای ناشناس، به چرا یله گشته‌اند،
شانه‌های تو را به دو دست می تکاند و
رنج‌ها و تنش‌هایت را بر خاک فرو می‌ریزد،
و آنگاه، سرشار ترانه ات می کند
آنسان که بر دستانت
پنج سیم موسیقی
هلپله بر می کشند.»

«بین

که نسلی نو
برجاده های آبی ابریشم
یادگارهای را
بر صفحه درختان آفتاب خورده صیقل می زند،
خطوط را از جاده های تفرقه می ستاند،
و سرود جوانی تو را می خواند
که:

- بر فراز کوه فقط می توان خورشید بود
بر سینهء دشت فقط می توان رودخانه شد
و تو که سایهء هیچ ابری نبوده ای
از آبی می گذری که با همه آبی می شوی؟»

8

به گفتگوئی جهان را گشوده است، شاعر
با خوابی تا سرچشمه‌های خرد،
تا ترنم باران
بر شفای زخمی
که از ارتفاع تفاهم لبخند نوشیده باشد،
تا تکیدگی آب
- آنجا که سرنوشت از دهان ماهیان حیرت آب می خورد -
و تا کاهلی غافلگیر بهار
در پیاده‌روهای راز پوشی
که بر سراسر زمین پوست می‌اندازند و
رهگذران را به نیشی از تاریخ روزمره میهمان می کنند.

خورشید

- تکیه داده بر خرمن کوب ها -
پیشانی شاعر را نشانه می‌رود
وقتی که او، پرسه زنان،
از کنار روزنامه ها و جدول ها رد می شود
و بر گلویش سرود بی وقتی جاری ست.

از زخم درختان خون می چکد
و بر دروازه ها
جنازه های پوسیده در اهتزازند.
در نبض جهان
کوبش ساعت به التهاب می خواند،
از شقیقه های باغچه ها
بوی هجرانی ها نشت می‌کند،
و زمین
- بر زنگولهء اشتران صبر -
از دنده ای به دنده یی می‌چرخد.

کدام لحظه را زیسته شاعر
که این چنین به بوی عشق آغشته ست؟
کدام لباس اش را پوشیده
که تاریخ‌نویسان
نام اش را
به فهرست گمشدگان بخشیده اند؟

چرا پس پشت را نمی‌نگرد
تا شهرها و یادگارها
از صفحهء کویر سر بر کشند
و آدمیان فراموش
به خانه هاشان برگردند؟

«آی ...

من به بوسه و گفتگو جهان را گشوده ام
- تابنده و شورانگیز -

طعم شراب را از هلال ماه نو شنیده‌ام
آنگاه که

نازک آرا

بر مهتابی آسمان می چمد

و گیسوان جیوه را به دست بادهای فلز می‌سپرد...»

زخمی

پیچیده در مضراب های بی کوک،

خواهشی

برآماسیده از التهابی که در پیچ هر پله گل می‌کند،

گلدانی

از شب‌نم تابستانی

که بر پیشانی دریا می نشیند

و عطر گندم می گیرد ...

و رگبار

که از هر سو می رسد

بر سرخ گل ها و شقایق ها شلاق می کشد

و جام پنجره را

از پیامی سبز پر می کند ...

«آی ...

به گفتگوئی بی دریغ

آزاد

رام و نازنده

جهان را گشوده ام

و در کفشم رویش بهار است.

«بر هفت آینهء دریائی وزیده ام

- سرود خوانان و مرگ گریز -

آنگاه که او برکنارهء گلدسته های گمشده روئید

مثل مداوای جنون

گردید

چرخید

تاب خورد

شکست

ساخته شد

تا ستاره سر کشید

و ارتفاع تفاهم

به قلهء طراوت ها و شکفتن های من می رسید»

دالانی از هیاهو

گستره ای نیلی که بر رودخانه ها سقوط می کند

پیاله ای از نیش و انگشتری وضو

در مغرب پیاده روهای جوان ...

چه شادمانه می گذرد شاعر

از خفتن گاه پاسداران

- بی خیال و عاقل

بی پناه و تُرد-

و زیر پلک اش خبر طوفان هاست.

سفره می گستراند

بر کوچه های قونیه

بر میدان های نوساز آنکارا.

غذا می چیند

بر دوراهی نیشابور و حلب.

و شراب می نهد

بر کناره کاشمیری که

از باغستان کویر

تا درخت نمک

در حسرت رویش خشکیده ست.

در دست اش آینه است و اسپند دودناک

و در گریبان اش سپید گونه سنگی

گسسته از خورشید

- از رگ رخشان گاوی

که در سفال

بوی خون می گیرد.

«آی ...

به بوسه و گفتگوئی جهان را گشودم و دیدم

که آدمی
در پس پوستی شکنجه دیده
از برج انتظار آمده است،
دست هایش را در مهرابه های نیازمندی
قربان کرده
و از شکنجهء زهدان آمدن
تا نوازش طوفان
می‌شتابد...

«آی ...

در این شب پر اهتزاز
جرم دست هایم پولک وار فرو ریخته و
به زادنگاه ستارگان رسیده‌ام
- آنجا که
تو سر می چرخانی و
روبرویت
از دفینه های شعر و موسیقی
پر می‌شود...»

پنج فصل بر پیشانی‌اش گام می‌زنند
هفت خورشید بر شقیقه اش می‌کوبند
و هفده شاخهء بارنده
از گلدسته های دریا
به سوی آسمان و ماهواره ها
پر می‌کشند.

بهار کهنه از زورق روز پایین می‌آید
شن دهان می‌گشاید و گوش ماهی هایش را فاش می‌کند
چنگی از ابر فرود می‌آید و گیسو بر می‌آشوبد
و ساز های پنهان
در صندوقخانه های نمناک

از دشستان تا بوسلیک را
آسیمه سر هجا می‌کنند:

«آی ... سمرقند!
شیرینیِ خوابِ های کودکیِ من!
از دستان ات بیتی لطیف می سازم
که حصار نای را
از هیاهوی هرچه مذهب ناپاک است بروید
و خود
- در امتداد لهجه های تو -
به آتش بازیِ تاریخ برمی‌گردم!»

9

چنگ می کوبد
دونده، گریزنده، تار
خمیده، ترس خورده، بیدار ...

رعد ...
آذرخش کمان بر ...

زوزه بُغ کرده ...
عنکبوت گرفتار ...

چک، چک، چک، چک...
خم از اخم می گشاید
زخمه بر رگان اش می کوبد
چشم می درد
و از برهوت عریان می شود.

بر دامنه می نشیند و به افق تکه می زند
و نیز های کلمات اش را می بیند
که بر آسمانِ اولِ شب
زوزه کشان می پَرنند و
در ناکجای هستی

به زادنگاه مرغ و گیاه می رسند.

برمی خیزد شاعر
خویشتن را در آینهء عشق می نگرد
و شادمان زمزمه سر می دهد:

«کشتیِ شرابم من
پادشاه فتحم!»

در دستم ناقوسی چهچه می زند
و از خاکستر استخوان هایم
ققنوس های جوان پر می کشند.

«بیابان پُر مه ام من،
مردان را از خفیه گاه بیرون می کشم
و عزیزان شان را به دیداری نامنتظر میهمان می کنم،

«نادرم من
که شیرینی کلماتم
طوطیان را به چتری طاووسی
مهمان می کند،

«خجسته ترین یارم
در پیاله ام
شرابی
هزار ساله
دارم
و انتهای دریا
سرزمین دوست داشتن های من است.

«آی ...
پیرم و در قاب های جوان می چرخم،
بامدادم و در مزارع شب تخم صبح می کارم،
امیدم و در کوچه های نجابت
با خزه ها و ناودان ها به توطئه می نشینم،
نادرم و از بازی الفاظ
گرد و خاک نماز عبث
بر می گیرم،
سهرابم و

شهر پدر را
در خون خویش دارم.
فروغم و
پنجره ام
بر چشم انداز دنیا
گشوده ست ...

«آی ...
پادشاه فتحم،
دل به رنگی گریزان سپرده ام،
و در انتهای سطور شاعران نقطه ای گلوله وار می نشانم.

«خون و عاطفه ام
ناز کلمات و
اخم تصاویرم.
پادشاه فتحم
کشتی شرابم
لنگر انداخته
بر استواری بندری
که توئی
و بادبان هایم
در نسیم تو
به سوی تاریخ
پر می کشند...»

10

بر آستان سحر ایستاده اند
- بیدار و فرزانه -
و شاعر
به شادمانگی و ستایش
می خواند:

«آی ...
ای شکوهمند شکوفنده
ای یادگار رفته و آینده!
در دستان مهربان تو پیدا کرده ام
وطن گمشده ام را

با بوی افاقی و بهارنارنج
با زمزمه زنده رود و کارون
با سبزینه سیاهکل و دینه کوه
با ترانه کلماتی
آغشته به رازهای زبانم
و با گرمای رفاقت و عشقی
که از حافظ تا فردا
همیشه جوان خواهد ماند.

دیگرم وطن آنجاست که تو باشی
چرا که
بر کتاب پیشانی‌ی تو

تاریخم را

نوشته می‌بینم

بر کف پایت، جاده های شکنجه و ابریشم
بر شکم ات، زخمه پوتین و میلاد
و بر چشمانت

برق هوش و ایستادگی...

«چرا که

گیسوی تو اثبات آزادی ست
بدان هنگام که رسولان مرگ و تعبد به چادرش می کشند
صدایت فریاد تساوی ست
وقتی شنیدن اش را حرام می کنند.
خنده ات اعلام پایان ظلم است
وقتی بر لب ات قفلی از سکوت می دوزند
و بودن ات معنای وطن است
هنگامی که گذرنامه هامان را
در آتش می سوزند...

«آی...»

با تو همیشه در وطن خواهم بود:
که در سرزمین حضورت
تلخ و شیرین
به هم درآمیخته اند:

زعفران و عسل
کویر و دریا
هزار دستان و رستم
تهمینه و خسرو
جمشید و پیر مغان
و شهرهای رفته و آینده ...

«عطر آرامش و انقلابی تو
وقتی در هر زبان و هر منزل
از هوای سینهء من می نوشی و
مه غربت را
از کلمات
می گیری ...»

«و چنین است که

پاس دیگر عمر را

صبورانه و دوشادوش

از کوچه های غربت می گذریم:

شادمانه مردی و زنی

که از پوست تا اندیشه

به انسان بیشتر از خاک بها داده اند و

فرزندان شان از آتش هجرانی هاشان بیرون می آیند،

شادمانه من

که در خانهء با تو زیستن

وطن کرده ام

و می بینم

که دیگر

هیچ تیرزنی

نمی تواند

ما را از سپیده دم تاریخ مان بستاند

«آی ...

ای وطن سبز و سرخ و سفیدم

سحر کجاست

تا البرز را برایت آتشفشان کنم!»